بنام خدا

بچه‌محل نقاش‌ها ۵

زمانی که هم‌صحبت فریدا بودم

هوپا
Hoopa

بچه‌محل نقاش‌ها ۵

زمانی که هم‌صحبت فریدا بودم

نویسنده: محمدرضا مرزوقی
تصویرگر: مجتبی حیدرپناه

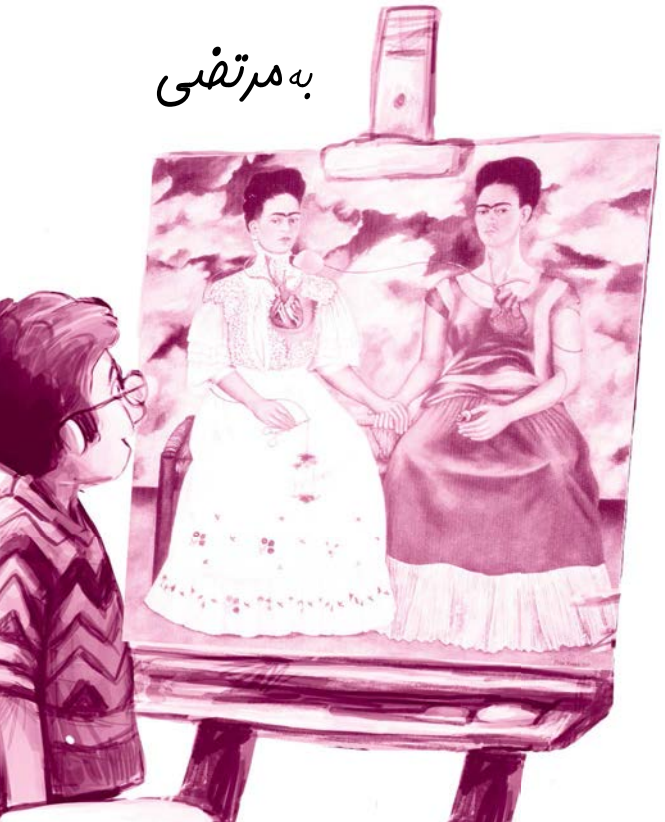

به مرتضی

سرشناسه: مرزوقی، محمدرضا ، ۱۳۵۵ -
عنوان و نام پدیدآور: زمانی که هم‌صحبت فریدا بودم/ نویسنده محمدرضا مرزوقی؛ تصویرگر مجتبی حیدرپناه؛ ویراستار نسرین‌نوش امینی.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۱۷۶ص.: مصور(رنگی).
فروست: بچه‌محل نقاش‌ها؛ ۵.
شابک: دوره: ۶-۳۳-۸۶۵۵-۶۰۰-۹۷۸ ؛
۵-۹۵-۸۸۶۹-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع: Persian fiction -- 20th century
شناسه افزوده: حیدرپناه، مجتبی، ۱۳۶۹ -، تصویرگر
شناسه افزوده: امینی، نسرین‌نوش، ۱۳۶۰ -، ویراستار
رده بندی کنگره: ۱۳۹۷ ۸ز۴۸ر/ PIR۸۲۰۳
رده بندی دیویی: ۸فا۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۵۲۰۰۰۷۳

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰
info@hoopa.ir www.hoopa.ir

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
• هرگونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

بچه‌محل نقاش‌ها ۵

زمانی که هم‌صحبت فریدا بودم

نویسنده: محمدرضا مرزوقی
تصویرگر: مجتبی حیدرپناه
ویراستار: نسرین‌نوش امینی
مدیرهنری: فرشاد رستمی
طراح گرافیک: منا سرداری‌پور
ناظر چاپ: سینا برازوان
لیتوگرافی، چاپ و صحافی: اندیشه برتر
چاپ اول: ۱۳۹۷
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
قیمت: ۱۹۰۰۰ تومان
شابک دوره: ۶-۳۳-۸۶۵۵-۶۰۰-۹۷۸
شابک: ۵-۹۵-۸۸۶۹-۶۰۰-۹۷۸

فصل یکم

مینا زنگ درِ حیاط را زد. در بلافاصله باز شد. بی آنکه کسی از آیفون بپرسد «کیه؟». مانی رو کرد به بچه‌ها و گفت: «مادربزرگ خونه نیست.»

مینا گفت: «از کجا می‌دونی؟»

قبل از اینکه مانی جواب بدهد، پریسا گفت: «از اونجا که مادربزرگ همیشه می‌پرسه 'کیه'؟ تازه گاهی وقت‌ها سفارش هم داره.»

مانی گفت: «سفارشش هم همیشه نون سنگکه.»

محسن گفت: «آخ! چقدر گشنمه.»

مینا در را باز کرد و بچه‌ها وارد حیاط شدند. توی حیاط و آشپزخانه هم کسی نبود. مانی گفت: «دیدین گفتم مادربزرگ نیستن؟ فقط دایی‌سامان خونه‌ست.»

صدای موسیقی از اتاق نشیمن شنیده می‌شد. خواننده‌ای به زبان اسپانیولی، آوازی غمگین می‌خواند. مینا گفت: «موزیک جازه.»

از اینکه تازگی با بعضی از سبک‌های موسیقی آشنا شده بود، به خودش می‌بالید.

مانی گفت: «از اون قدیمی‌هاست ها... که دایی‌سامان خیلی دوست داره.»

خواســت برود سمت اتاق نشیمن که پریسا گفت: «شاید دوست نداشته باشه مزاحمش بشیم.»

مانی گفت: «خودشون در رو باز کردن. لابد اشکال نداره بریم پیششون.»

مینا گفت: «فعلاً همین‌جا روی تخت بشینیم تا مادربزرگ بیان.»

پنجره‌ی نشیمن باز شد و صدای مردی که سوزناک می‌خواند، توی حیاط طنین انداخت. دایی سرش را از پنجره بیرون آورد و گفت: «بیایین تو. این‌قدر رودروایسی نکنین.» خندید و باز گفت: «یا بهتره بگیم توحیاط‌وایسی.»

مانی گفت: «مادربزرگ خونه نیستن دایی؟»

ـ امروز همراه دوستاش رفت سفر.

همه با تعجب گفتند: «سفر؟!»

پریسا گفت: «پس چرا به ما نگفتن؟»

دایی گفت: «مگه قراره هرجا می‌ره با شما هماهنگ کنه؟»

محسن گفت: «ناسلامتی ما تنها نوه‌هاشیم دایی.»

ـ خب؟!

محسن انتظار نداشت دایی این‌جوری مچلش کند. گفت: «خب... همین دیگه. مادربزرگ‌ها با نوه‌هاشون همیشه هماهنگن.»

دایی زد زیر خنده. گفت: «بیایین تو. بیایین بشینین ببینم حرف حسابتون چیه؟»

بچه‌ها همان‌طور سر جایشان ماندند.

مینا گفت: «حالا کجا رفته‌ن سفر؟»

دایی گفت: «با چند تا از دوست‌های قدیمش رفته‌ن چالوس. تا آخر هفته

هم برنمی‌گرده.» خوب براندازشان کرد و گفت: «میایین تو یا من برم آهنگم رو گوش کنم؟»

بچه‌ها با خجالت و کمی تردید وارد نشیمن شدند. دایی که گفت «راحت باشین»، ازخداخواسته هرکدام روی مبلی جا خوش کردند. نگاهشان به دایی بود که کنار گرامافونِ روشن ایستاده بود و غرق موسیقی و صدای بم خواننده بود. وقتی خواننده با صدای نخراشیده‌ای کلمه‌ی «آمور» را زیادی کشید، دایی هم همراهش کلمه را تکرار کرد. چند تا از بندهای بعدی ترانه را هم طوری خواند که باعث حیرت بچه‌ها شد. پریسا که کنار داداشش نشسته بود، توی گوشش گفت: «مانی، دایی‌سامان ایتالیایی بلده؟»

مانی سقلمه‌ای به او زد و گفت: «این که ایتالیایی نیست. اسپانیایی‌ئه!»

پریسا گفت: «ها! راست می‌گی. اون رو که بلد بود. ولی مگه اسپانیایی هم بلده؟»

مانی یواش گفت: «لابد بلده دیگه. یادت نیست با پیکاسو دوست بود، رفته بود باهاش اسپانیا.»

پریسا لحظه‌ای سکوت کرد، دوباره پرسید: «یعنی توی همون چند روز یاد گرفته؟!»

ناباورانه به برادرش نگاه کرد. مانی عصبی گفت: «من از کجا بدونم؟ تو هم گیر می‌دی پریسا ها!»

مینا سرفه‌ای کرد. توجه دایی‌سامان به او جلب شد. رشته‌ی موی سفیدی را که تا روی پیشانی‌اش آمده بود، کنار زد. مینا با لحنی که زیادی مؤدبانه و لفظِ‌قلم بود، گفت: «دایی‌جان، ایشون کی باشن؟» دایی که معلوم بود از لحن مینا لحظه‌ای جا خورده، پرسید: «کی، کی باشن؟»

مینا دو دستش را سر زانوها به هم گره زد و گفت: «همین آقای خواننده.»

دایی خیلی سریع گفت: «پدرو اینفانته[1].»

مینا هنوز راضی نشده بود، دوباره پرسید: «باید خیلی قدیمی باشن. نه؟»

دایی گفت: «خیلی سال پیش چند بار اجراهاش رو دیدم. روی صحنه غوغا می‌کرد. حیف عمرش به دنیا نبود.»

پریسا بلافاصله پرسید: «وقتی توی مادرید بودین؟ تو دوره‌ی جنگ داخلی؟!»

دایی متعجب نگاهش کرد: «نه... کی از اسپانیا حرف زد؟»

مینا به پریسا چشم‌غرّه‌ای رفت و او هم سکوت کرد. مانی گفت: «آخه نیست اسپانیایی می‌خونه، پریسا فکر کرد شاید توی اونجا...»

دایی سوزن گرامافون را که به آخر رسیده بود، از روی صفحه برداشت و صفحه را از این‌رو به آن‌رو کرد. نشست روی مبل راحتی: «هر کی اسپانیایی بخونه که حتماً اهل اسپانیا نیست. پدرو اینفانته مکزیکی بود.»

محسن که تا آن موقع ساکت نشسته بود، پرسید: «شما کجا اجرای این آقا رو دیدین؟»

دایی لحظه‌ای رفت توی فکر. نجواکنان گفت: «توی مکزیکوسیتی. فکر کنم حدود سال‌های هزارونُهصد و چهل‌ویک تا چهل‌وپنج و شش بود. همون سال‌هایی که مکزیک زندگی می‌کردم. با دیه‌گو و فِریدا می‌رفتیم دیدن اجراهاش. فریدا صداش رو خیلی دوست داشت.»

مینا گفت: «فریدا و دیه‌گو دوست‌های شما بودن؟»

دایی به پشتی مبل تکیه داد: «از دوست‌های خیلی خوب. مکزیکی‌ها

۱. خواننده و بازیگر اهل مکزیک (۱۸ نوامبر ۱۹۱۷ـ ۱۵ آوریل ۱۹۵۷)، در هفتمین دوره‌ی جشنواره‌ی بین‌المللی فیلم برلین برنده‌ی خرس نقره‌ای برای بهترین بازیگر مرد شد.

خیلی خون‌گرم هستن. مردمی که زندگی‌شون به شادبودن و جشن و خوشی می‌گذره، معمولاً مردم خون‌گرمی هستن. دیه‌گو و فریدا که دیگه نوبر بودن. دوستان واقعی! با اون‌ها می‌تونستی همیشه خوش بگذرونی. البته همیشه‌ی همیشه هم که نه...»

مینا کمی فکر کرد و گفت: «فریدا... فریدا... چقدر اسمش شبیه اسم یکیه که چند وقت پیش بابام داشت فیلمش رو می‌دید. فکر کنم یه خانومه بود که نقاش بود. آخر شب بود. واسه همین من باید می‌خوابیدم و نذاشت فیلم رو ببینم.»

مانی گفت: «من و پریسا هم اجازه نداشتیم ببینیمش.»

سرگرمه‌های دایی رفت توی هم: «فریدا خیلی جدی‌تر از این حرف‌ها بود که توی اون فیلم نشون می‌دن. دیه‌گو هم آدم‌حسابی‌تر بود. توی فیلم‌هاشون همه رو شبیه دلقک‌های خودشون می‌کنن. فریدای واقعی یه چیز دیگه بود. دیه‌گو هم.»

مانی و مینا یکهو با هم گفتند: «یعنی این فریدا که دوست شماست، همون خانومه‌ست که توی اون فیلم بود؟!»

دایی گفت: «اون خانومه سلما هایِک بود که داشت نقش کاریکاتور فریدا رو بازی می‌کرد. بگذریم که خیلی فیلم خوش‌آب‌ورنگیه. اما اگه شما مکزیک رو از نزدیک ببینین، می‌فهمین از اون چیزی هم که توی فیلم هست، خوش‌آب‌ورنگ‌تره. اصلاً این مکزیکی‌ها انگار مادرزادی توی کارِ رنگن. با رنگ جادو می‌کنن!»

مینا و مانی نمی‌دانستند دایی چه می‌گوید. هنوز ذهنشان درگیر فریدا بود. محسن که تبلتش توی دستش بود و داشت سرچ می‌کرد، بلافاصله گفت:

«اینجا توی ویکی‌پدیا نوشته فریدا یکی از مهم‌ترین نقاشان و هنرمندان زن، توی دنیاست! بعدش هم نوشته که خیلی دیر شناخته شده.»

دایی دوباره غر زد: «درسته که فریدا شهرت پیکاسو و دالی[1] رو نداشت، اما وقتی یه سفر به اروپا دعوت شد، همه رو با تابلوهای خودش شگفت‌زده کرد. کلی تشویقش کردن. فقط مشکل این بود که فریدا لجباز و یه‌دنده بود. واسه همین هر عنوانی رو که به خودش و کارهاش می‌دادن، رد می‌کرد. وقتی ازش تعریف می‌کردن، یهو با یه کلمه یا یه جمله که به‌شوخی و خنده می‌گفت، تموم تعریف و تمجیدهای بقیه رو ضایع می‌کرد. در عوض وقتی کسی از نقاشی‌های شوهرش تعریف می‌کرد، صد برابر بهتر از اون تعریف‌ها رو بهش تحویل می‌داد. اون‌قدر که به کارهای دیه‌گو اهمیت می‌داد، واسه کارهای خودش تره هم خرد نمی‌کرد.»

مینا خیلی جدی پرسید: «چرا آخه؟ مگه نقاشی‌هاش رو دوست نداشت؟»

دایی مکثی کرد و بالاخره گفت: «چه‌می‌دونم. خودش می‌گفت این نقاشی‌ها زندگی روزمره‌ی منه. مثل دفترخاطراتیه که واسه سرگرمی می‌نویسمش.»

پریسا گفت: «شما چه‌جوری با فریدا و دیه‌گو دوست شدین؟»

دایی کمی فکر کرد تا دقیق یادش بیاید. بعد گفت: «قصه‌ش مفصله. راستش من برای فرار از دست نازی‌ها رفتم مکزیک.»

ـ شما نازی‌ها رو هم دیدین؟!

این را محسن پرسید. پریسا در ادامه‌ی حرف محسن گفت: «نمی‌ترسیدین ازشون؟» دایی گفت: «خب نازی‌ها ترسناک بودن، ولی به‌هرحال لولوخورخوره که نبودن.»

۱. سالوادور فلیپه ژاسینتو دالی دومنک (۱۱ مه ۱۹۰۴ـ ۲۳ ژانویه ۱۹۸۹) نقاش فراواقع‌گرای اسپانیایی بود. دالی طراحی ماهر بود که بیشتر به‌خاطر خلق تصاویری گیرا و خیالی در آثارِ فراواقع‌گرایش به شهرت رسید.

مینا گفت: «ولی شما از دستشون فرار کردین!»

دایی کتابی را که کنار دستش بود، برداشت و گذاشت روی عسلی کنار مبل. بعد رو کرد به مینا و گفت: «به‌خاطر این بود که نازی‌ها گیر داده بودن به پیکاسو. هر روز بی‌خبر می‌ریختن توی کارگاهش و همه‌چی رو زیرورو می‌کردن. فکر می‌کردن پیکاسو چیزهایی داره که می‌تونن با پیداکردن اون چیزها، متهمش کنن. می‌گفتن اون به فراری‌ها پناه می‌ده. همون‌هایی که اگه دست نازی‌ها می‌افتادن، یا کشته می‌شدن یا به اردوگاه‌های کار می‌فرستادنشون.»

مانی گفت: «حالا واقعاً فراری‌ها رو قایم می‌کرد؟»

ـ گاهی وقت‌ها. چند بار خودم بهشون کمک کردم و تا کارگاه پیکاسو رسوندمشون. بعضی‌هاشون از بچه‌های نیروی مقاومت پاریس[1] بودن. جنگ جهانی دوم بود. تازه دو سال از اشغال پاریس می‌گذشت. فکر کنم اواخر سال چهل یا اوایل چهل‌ویک میلادی بود.

محسن هیجان‌زده دست‌هایش را به هم زد: «وای! دایی! چه باحال! عین تو فیلم‌ها... کاش ما هم اون موقع‌ها بودیم.»

پریسا گفت: «من اصلاً دوست نداشتم اون موقع‌ها بودم. چیه آدم همه‌ش فکر کنه امروز می‌میره یا فردا!»

مانی گفت: «الان هم خیلی بهتر از اون‌وقت‌ها نیست.»

مینا به صدای بلند گفت: «بچه‌ها، دایی‌جان داشتن از اون روزها می‌گفتن!»

هشداری بود برای بقیه که ساکت باشند تا دایی ادامه‌ی خاطراتش را

۱. هسته‌های مقاومت، گروه‌های کوچکی از مردان و زنان مسلح بودند که علاوه بر جنگ چریکی، به این کارها هم اقدام می‌کردند: پخش شب‌نامه، فراهم‌کردن اطلاعات سرّی دستِ‌اول و درست‌کردن شبکه‌ی فرار برای سربازان متفقین و هوانوردان گرفتار در پشت خطوط دشمن.

بگویـد. دایی جرعـه‌ای آب خورد و حرفش را ادامـه داد: «آزار و اذیت‌ها هر روز بیشـتر می‌شد. واسـه همین کارکردن برای پیکاسو هی سخت‌تر می‌شد. تابلوی گرونیکا هم خیلی براش دردسرساز شده بود. گرونیکا هر روز مشهورتر می‌شد. حالا خیلی‌ها می‌دونستن این تابلو از جنایتی کشیده شده که آلمانی‌ها و ایتالیایی‌ها با هواپیماهاشون توی شهر گرونیکا انجام داده بودن.»

محسـن یکهـو گفـت: «همـون که پنج‌هـزار تا بمـب ریختن روی شـهر گرونیکا؟»

دایـی نگاهش کرد و گفت: «بعله، همـون. به‌هرحال بعد از اون روزی که پیکاسو به اون افسر آلمانی گفت 'گرونیکا کار شماست نه من'، اون‌ها بیشتر باهـاش لج افتـادن. ولی نمی‌تونسـتن باهاش کاری بکنن. مثـل حناق توی گلوشون گیر کرده بود.»

مانی گفت: «چرا؟» دایی جواب داد: «چون از پیکاسو می‌ترسیدن.»

محسن خندید: «مگه آلمانی‌ها از کسی هم می‌ترسیدن؟!»

دایی گفت: «یادت باشـه بچه‌جون، آدم‌ها هرچی بی‌رحم‌تر باشن، بیشتر می‌ترسـن. بعـد هم اینکه پیکاسـو اون روزها خیلی مشـهور بـود. تموم دنیا می‌شناختنش. اگه یه مو از سرش کم می‌شد، خدا می‌دونه چه بلوایی درست می‌شد. درضمن آلمانی‌ها می‌دونستن پیکاسو یه نابغه‌ست. نابغه‌ای که توی پاریـس زندگی می‌کـرد. حالا که پاریس مال اون‌ها شـده بود، فکر می‌کردن پیکاسو هم مال اون‌هاست. ولی پیکاسو مال هیچ‌کس نبود.»

مینـا که روی مبل لمیده بود، کمی خودش را مرتب کرد و بالاخره گفت: «اما نازی‌ها با پیکاسو کار داشتن، شما چرا از دستشون فرار کردین؟»

دایی می‌دانسـت مینا همیشـه طوری سـؤال می‌کند که انـگار می‌خواهد

حقیقتـی را کشـف کند. برای همین خیلـی با طمأنینه توضیـح داد: «اون‌ها به من مشـکوک شـده بودن. چون من نه فرانسـوی بودم، نه اسـپانیایی، نه اهـل هیچ‌کجـای اروپا. بـرای همین فکر می‌کـردن یه بچه‌ی فراری هسـتم که خونواده‌م، من رو سـپردن دسـت پیکاسـو تا مراقبم باشـه. اون روزها من دیگه خونه‌ای توی پاریس نداشتم. چون نه پولی از ایران به دستم می‌رسید، نـه توی اون شـرایط جنگ و قحطی می‌تونسـتم خودم کار کنـم و خرجم رو دربیارم. واسـه همین پیکاسـو اجازه داد توی کارگاهش زندگی کنم. آلمانی‌ها فکر می‌کردن من هم بازمانده‌ی اون خونواده‌هایی هسـتم که به اردوگاه‌های کار اجباری فرسـتاده بودن. برای همین چند بار به پیکاسو هشدار دادن. اون هم مجبور شد از من بخواد که پاریس رو ترک کنم. بالاخره با کمک چند تا از بچه‌های نیروی مقاومت پاریس، تونستم فرار کنم. درست روزی که قرار بود فرداش برای بردنم بیان.»

مانـی گفـت: «دایی‌جان! اروپا اون‌همه کشـور داشـت، شـما چـرا رفتین مکزیک؟»

دایی کره‌ی زمین را که کنارش روی میز عسلی بود، گذاشت وسط و آن را چرخاند تا به اروپا رسید. گفت: «اینجا اروپاست.» کره را یک نیم‌دور چرخاند تا به مکزیک رسید: «این هم مکزیکه. می‌بینین چقدر از هم دورن؟ ولی اینکه ما رفتیم اونجا، دلیلش این بود که بعد از شروع جنگ، وقتی آلمانی‌ها فرانسه رو اشـغال کردن، پاریس دیگه پایتخت هنر و نقاشی دنیا نبود. همه‌چی رفته بود سمت دیگه‌ی دنیا. حالا مکزیکوسیتی جای پاریس رو گرفته بود. خیلی از هنرمندهای اروپایی که قبل از این، توی پاریس زندگی می‌کردن، اون موقع راهی مکزیکوسیتی شده بودن.»

ـ شما هم برای همین رفتین اونجا؟

مانی هی زور می‌زد که دایی تعجبش را نبیند، اما انگار خیلی موفق نشده بود، چون دایی گفت: «مسلماً نه به خواست خودم. من که اصلاً هنرمند مهمی نبودم. اما پیکاسو نگران وضع من بود. می‌دونست هنوز سن‌وسالی ندارم که بتونم تنهایی این راه طولانی رو برم. برای همین من رو سپرد دست یه گروه از نقاش‌ها و نویسنده‌هایی که از دوست‌هاش بودن. خواست با اون‌ها برم مکزیک. می‌دونین فاصله‌ی بین پاریس تا مکزیکوسیتی چقدره؟ حتی الان هم که این‌همه هواپیمای سریع‌السیر اومده، باز راه زیادیه. اون‌موقع باید با کشتی این مسافت طولانی رو طی می‌کردیم. درسته راه زیادی بود، ولی من هنوز خیلی جوون بودم. شاید کمی بزرگ‌تر از حالای شما. واسه همین حسابی انرژی داشتم. به‌هرحال گذشتن از اون‌همه دریا و اقیانوس... ولی خیلی خوش گذشت.»

مینا پرسید: «هم‌سفرهاتون کی‌ها بودن؟» دایی کمی فکر کرد و گفت: «خیلی‌ها. البته توی کشتی همه هنرمند نبودن. فقط چند تایی. بقیه کسانی بودن که به‌خاطر دینشون یا نژادشون یا فعالیت‌هایی که کرده بودن، داشتن از دست نازی‌ها فرار می‌کردن. آخه نازی‌ها تقریباً به همه‌چی گیر می‌دادن. حتی به لباس‌پوشیدن و اَداواطوار آدم‌ها. فقط دنبال بهانه بودن که یه اتهامی به آدم بزنن. پیکاسو من رو سپرد دست دوستش که فیلم‌ساز بود. یه آقای عجیب‌وغریب و غرغرو. شاید بزرگ‌تر شدین تونستین بعضی فیلم‌هاش رو ببینین. مثلاً سگ آندلسی یا...» دایی هرچه فکر کرد اسم دیگری یادش نیامد. محسن که سرش توی تبلت بود، گفت: «اسمش لوییس بونوئله[1]؟»

۱. لوییس بونوئل پورتولس (۲۲ فوریه ۱۹۰۰ـ۲۹ ژوئیه ۱۹۸۳)، فیلم‌ساز اسپانیایی که در کشورهای اسپانیا، مکزیک و فرانسه فعالیت می‌کرد. از آثار معروف او می‌توان به سگ آندلسی، ویریدیانا، میل مبهم هوس و جذابیت پنهان بورژوازی اشاره کرد.

دایی متعجب نگاهش کرد: «بله. لوییس بونوئل. ببینم، تو از کجا یهو این‌همه اطلاعاتت بالا رفته؟!»

محسن خندید و با صورتی که از خجالت سرخ شده بود، گفت: «از وقتی ویکی‌پدیا رو پیدا کردم. ایناهاش، عکسش هم اینجا هست.»

دایی گفت: «بیار ببینم.»

محسن تبلت را برد پیش دایی. بچه‌ها دور تبلت جمع شدند. پریسا گفت: «چه چشم‌های ورقلمبیده‌ای داره!»

مینا گفت: «تو فقط عیب آدم‌ها رو می‌بینی پریسا. ببین صورتش چقدر به آدم‌های باهوش شبیهه. معلومه طرف از اون نابغه‌ها بوده.»

دایی گفت: «نابغه‌ای که فیلم‌های عجیبی می‌ساخت. من خیلی از فیلم‌هاش رو دیدم. حتی وقتی که دیگه از هم هیچ خبری نداشتیم. داستان بعضی فیلم‌هاش آدم رو حیرت‌زده می‌کنه!»

بچه‌ها دوباره برگشتند سر جایشان. همه منتظر بودند دایی ادامه‌ی قصه‌اش را بگوید. چون دایی چیزی نگفت، مینا پرسید: «اون‌موقع که با فریدا آشنا شدین، مثل الان مشهور بود؟»

دایی گفت: «نه چندان. نهایتش می‌گفتن اون خانومه که زن دیه‌گو ریورا[1]ست. چون دیه‌گو یه نقاش مردمی و مشهوری بود. خصوصاً به‌خاطر نقاشی‌های دیواری‌ش. اما فریدا از اون هنرمندهایی بود که اول خارجی‌ها کشفش کردن.»

ـ چون زیاد خارج می‌رفت؟

۱. دیه‌گو ماریا دِلا کونسپسیون خوان نِپوموسِنو استانیسلائو دِلا ریورا یه باری‌نِتوس آکوستا یه رودریگوئز (۸ دسامبر ۱۸۸۶ـ ۲۴ نوامبر ۱۹۵۷)، مشهور به دیه‌گو ریورا، نقاش و دیوارنگارِ نامی مکزیکی و یکی از هنرمندان بزرگ قرن بیستم.

این را محسن پرسید. دایی گفت: «نه.» و ادامه داد: «آندره برتون[1] که شاعر و نویسنده بود، اولین‌بار ارزش هنر فریدا رو کشف کرد. درست کمی قبل از جنگ جهانی دوم برتون توی نیویورک نقاشی‌های فریدا رو دیده بود و حسابی شگفت‌زده شده بود. این‌ها رو خود فریدا بعدها برام تعریف کرد.»

مینا پرسید: «برتون هم دوست شما بود دایی؟»

دایی خندید: «قرار نیست تموم آدم‌های مهم دوست من باشن. اما برتون واقعاً آدم مهمی بود. برای همین وقتی روی کار کسی انگشت می‌گذاشت، نظر همه رو به اون جلب می‌کرد. همون بود که تابلوهای فریدا رو به خیلی‌ها معرفی کرد. اون‌موقع فریدا توی خواب هم نمی‌دید یه روزی به همچین شهرتی برسه.»

محسن گفت: «پس اگه فریدا مشهور نبود، شما چه‌جوری پیداش کردین؟»

دایی که کمی خسته شده بود، بی‌حوصله جواب داد: «گفتم که شوهرش نقاش خیلی مشهوری بود. بعد هم اینکه پیکاسو با دیه‌گو ریورا دوست بود. یه نامه براش نوشت که یه پسری به اسم سامی که از شاگردهامه می‌آد مکزیکوسیتی، همراه لوییس بونوئل. بعد هم ازش خواسته بود هوای من رو داشته باشن. بعدها اون نامه خیلی مشهور شد.»

محسن گفت: «چون درباره‌ی شما نوشته بود؟»

دایی داد زد: «نه پسرجون. چون توش نوشته بود که هیچ‌کس حتی من و تو، منظورش دیه‌گو بود، نمی‌تونه به‌خوبیِ فریدا سرِ یه آدم رو نقاشی کنه. به‌هرحال پیکاسو از راه دور متوجه نبوغ این زن شده بود. شاید هم داشت

۱. آندره برتون (۱۸۹۶ـ۱۹۶۶) شاعر، نویسنده، پیش‌گام و نظریه‌پرداز سوررئالیست (فراواقع‌گرای) فرانسوی.

تعارف می‌کرد، ولی می‌تونست همین تعارف‌ها رو واسه کارهای خود دیه‌گو بکنه، نه کارهای زنش. به‌هرحال من با اون نامه، همراه لوییس بونوئل از بندر مارسِیِ فرانسه راهی مکزیک شدیم. راه زیادی بود. اما به من خیلی خوش گذشت. خصوصاً که از دست اروپای سرد و خسته‌ای که الکی خودش رو درگیر یه جنگ وحشتناک کرده بود، خلاص می‌شدم. عوضش توی مکزیک تا دلتون بخواد خوشی بود و رنگ و موسیقی. رقص و شادی و... خلاصه هر چی که فکرش رو بکنین.»

مینا پُررو زل زد تو صورت دایی‌سامان و گفت: «از اینکه دوست‌هاتون رو توی جنگ تنها می‌ذاشتین، ناراحت نبودین؟»

دایی با تغیّر نگاهش کرد و گفت: «اون‌ها تنها نبودن. خونواده و کس‌وکار خودشون رو داشتن. فقط من بودم که هر جا می‌رفتم، کسی رو نداشتم. بعد هم من برای جنگیدن هنوز خیلی جوون بودم. فقط کمی از حالای تو بزرگ‌تر بودم. بهتر بود درسم رو می‌خوندم و بعد به جنگ فکر می‌کردم.»

مانی گفت: «و این‌جوری شد که رفتین خونه‌ی فریدا و شوهرش؟»

دایی خنده‌ای کرد و گفت: «اون‌موقع همه می‌گفتن دیه‌گو و زنش. الان همه می‌گن فریدا و شوهرش. ببینین شهرت چطور همه‌چی رو برعکس می‌کنه!»

بلند شد و رفت سمت پنجره و پرده را کنار زد و نگاهی به کوچه انداخت. دوباره برگشت سمت بچه‌ها و گفت: «من می‌خواستم نقاشی یاد بگیرم. جایی هم برای موندن توی مکزیکوسیتی نداشتم. بونوئل هم که سرش به کارهای خودش گرم بود. حوصله‌ی غرغرکردن‌هاش رو هم نداشتم. واسه همین دیه‌گو توی خونه‌ی چندطبقه‌شون یه اتاق بهم داد. خونه‌ی قشنگی بود. قشنگ رنگش کرده بودن. اتاق طبقه‌ی بالا رو دادن به من. اتاق با یه

پل فلزی می‌رسید به اتاق روبه‌رویی‌ش. با اینکه خونه‌ی مدرنی بود، اما برای من شبیه هزارویک شب بود، پیچیده و باحال. عین رابطه‌ی فریدا و شوهرش. الان اون خونه شده موزه‌ی نقاشی‌های دیه‌گو ریورا.»

دایی سکوت کرد و لبخندبرلب رفت توی فکر. معلوم بود فکرکردن به خاطرات خوشایند، او را حسابی غرق شادی کرده. شادی‌ای که اندکی حسرت در آن موج می‌زد. رفت کنج اتاق و جعبه‌ی مقوایی کوچکی را که روی رف بود، برداشت و گذاشت روی میز کنسول. رو کرد به بچه‌ها: «من باید برم استراحت کنم. می‌دونم که شما دارین از تموم ریز و پیز زندگی من سر درمی‌آرین.» دستش را بالا برد که یعنی کسی چیزی نگوید. کسی هم جرئت نکرد حرفی بزند. ادامه داد: «ولی اشکالی نداره. اگه باعث می‌شه سرگرم بشین و خوش‌حال باشین، من هم حرفی ندارم. به‌هرحال توی این جعبه چند تا حلقه فیلم هشت‌میلیمتریه که وقتی توی خونه‌شون زندگی می‌کردم، از فریدا و شوهرش گرفتم. یا به قول اون روزها از دیه‌گو و زنش.» خندید و گفت: «دردسر بزرگیه وقتی یه زن و شوهر به یه اندازه معروف و مهم باشن. به‌هرحال حالا هر دو مُرده‌ن. شاید الان هر دو متعجب باشن از اینکه چرا هر روز دارن مشهور و مشهورتر می‌شن. توی بعضی صحنه‌ها خودم هم هستم. یا لااقل سایه‌م هست. فیلم‌ها صدا ندارن. یا شاید هم نوار صداشون گم شده. در ضمن یه تعداد عکس هم توی جعبه هست. بعضی رو خودش بهم داد. بعضی رو هم شاید خودم از آلبومش برداشته باشم... حالا یادم نیست.»

بچه‌ها با چشم‌های گرد و بیضی به دایی نگاه می‌کردند. دایی بی‌توجه به آن‌ها جعبه‌ی دیگری از گنجه بیرون آورد و گذاشت روی عسلی: «این هم کلی صفحه‌ی گرامافونه که اون روزها خاطراتم رو روشون ضبط می‌کردم.

دستگاه ضبط صفحه رو فریدا بهم داد. می‌گفت دستگاه رو تروتسکی[1] بهش داده. تروتسکی یه وقتی اومده بود مکزیک و از ترس اینکه آدم‌کش‌های استالین[2] ترورش کنن، توی خونه‌ی اون‌ها قایم شده بود. می‌تونین صفحه‌ها رو گوش کنین. فقط باید مراقب باشین خش روشون نیفته.»

بچه‌ها خوش‌حال هورایی کشیدند. دایی هشدار داد: «بعد هم تا وقتی اینجا هستین، سروصدا نکنین. چون باید بخوابم.»

جعبه را داد دست پریسا و رفت توی اتاق خودش. در را هم پشت سرش بست.

۱. لئون داویدوویچ تروتسکی، انقلابی بلشویک و متفکر مارکسیست اهل روسیه.
۲. ژوزف استالین، رهبر و سیاست‌مدار کمونیست شوروی از اواسط ۱۹۲۰ تا سال ۱۹۵۳ میلادی.

فصل دوم

بچه‌ها به هم نگاه کردند. توی چشم‌هایشان برق شادی می‌درخشید. دوباره می‌توانستند چند بعدازظهر گرم و طولانی تابستان را با خاطره‌های شیرین و باحال دایی‌بزرگه سر کنند. مینا رو کرد به بقیه و گفت: «همه پیش به‌سوی زیرزمین.»

پریسا گفت: «نباید تلفنی از مامان‌بزرگ اجازه بگیریم؟»

هیچ‌کس به سؤالش جوابی نداد. گرامافون را برداشتند و راهیِ زیرزمین شدند. نشستند روی زیلویی که مادربزرگ رویش سبزی خشک می‌کرد. دورِ هم حلقه‌ی سرخ‌پوستی زدند. پریسا صفحه‌ی شماره‌ی یک را گذاشت توی گرامافون. باورشان نمی‌شد آن صدای خروسک‌گرفته، صدای دایی‌سامان باشد. پریسا رو کرد به برادرش و گفت: «چقدر صدای دایی‌جون شبیه صدای توئه مانی!» محسن زد زیر خنده. مینا به او تشر زد: «دو سال دیگه صدای خودت هم این‌شکلی می‌شه.»

به صدای پر از خش دایی‌سامان که هنوز خیلی جوان بود، گوش سپردند.

فریدا همیشــه می‌گوید: «مــن واقعیت خودم رو نقاشــی می‌کنم. اما ایــن احمق‌ها فکر می‌کنن کارهــای من خیالیه.» بعد هــم می‌خندد و بــا مســخره‌بازی می‌گوید: «به قول خودشــون سوررئالیســم[1]! من به سوررئالیســت‌ها چه‌کار دارم؟ هــر کی مثل من زندگی کرده باشــه، واقعیت براش تبدیل به یه مالیخولیای دردناک می‌شه. مالیخولیایی که سراسر زخم و درد و رنجه. این که دلیل نمی‌شه به همچین آدمی بگیم سوررئال!»

چنــد وقت پیش با او و دیه‌گو به یــک مهمانی رفته بودیم که به افتخار آن‌هــا گرفته بودند. وقتی یکی از آقایان شــاعر خطابــه‌ای درباره‌ی هنر نــاب فریدا ســر داد و از او به‌عنوان تنها نقاش زن ســوررئال نام برد، فریدا حسابی کفرش درآمد و فریاد زد: «من سوررئالیست نیستم. تموم نقاشــی‌هام واقعیت‌های زندگی من هستن. اصلاً من نقاشی نمی‌کنم. این تابلوها برگ‌برگ دفتر خاطرات من هســتن که اجازه دادم شما هم اون‌ها رو بخونین.»

هیچ‌وقت ندیده بودم کســی با آن‌همه شــور و حال درباره‌ی کارش و خــودش و اصلاً هــر چیزی حرف بزند. آن هم کســی مثل او که اغلب اوقات افســرده اســت. گاهــی، روزها می‌گذرد و یــک کلمه حرف از دهانش بیرون نمی‌آید. واقعاً حوصله‌ی همه را ســر می‌برد. حوصله‌ی من را که حســابی ســر می‌برد. حــالا فکر کنید دیه‌گو از دســتش چه

۱. سوررئالیســم یا فراواقع‌گرایی یکی از جنبش‌های هنری قرن بیســتم است. سوررئالیسم به معنی گرایش به ماورای واقعیت یا واقعیت برتر اســت. زمانی که دادائیســم در حال ازبین‌رفتن بود، پیروان آن دورِ آندره برتون که خود نیز زمانی از دادائیست‌ها بود، گرد آمدند و طرح مکتب جدیدی را پی‌ریزی کردند. این شیوه در ســال ۱۹۲۲ به‌طور رســمی از فرانسه آغاز شد و فراواقع‌گرایی نامیده شد. این مکتب بازتاب نابسامانی‌ها و آشفتگی‌های قرن بیستم است.

می‌کشــد. شــاید برای همین دیه‌گو خیلی روزها از خانه فراری است. فقط توی کارگاه نقاشــی‌اش می‌شــود پیدایش کرد. گاهی هم سر از کافه‌ها و این‌جور جاها درمی‌آورد و تا آخر شب آنجاها پلاس است. تازه این روزهای معمولیِ زندگی آن‌هاســت. خدا به دادمان برســد وقتی زن و شوهر به جان هم می‌افتند. فریدا یکهو تبدیل به گلوله‌ای از آتش می‌شــود و با آن اندام کوچکش چنان ترســی به جــان دیه‌گوی بیچاره می‌اندازد که نمی‌داند هیکل گنده‌ی صدوچهل‌کیلویی‌اش را توی کدام سوراخ‌ســنبه‌ای پنهان کند. روزهایی که هیچ سوراخی پیدا نمی‌شود، توی اتاق من قایم می‌شــود. برای این‌جور وقت‌ها همیشــه دروغی در آســتین دارم که فریدا را دست‌به‌سر کنم. می‌دانم بیشتر اوقات دیه‌گو خودش مقصر اســت. بس‌که هر بار ســرش جایی گرم اســت و دائم شیطنت می‌کند. اما وقتی خشم فریدا را می‌بینم و احساس می‌کنم با این خشم می‌تواند دودمان دیه‌گو را به باد بدهد، مجبور می‌شوم برای نجات جان آن مرد بیچاره از دروغ مایه بگذارم. مرد بیچاره‌ای که اصلاً نباید دلت برایش بســوزد. فریدا از او هم بدتر است. برای او که اصلاً نباید دلت بسوزد. خودش هم همین را می‌خواهد. حتی وقت‌هایی که روی صورت نقاشی‌هایش قطره‌های درشت اشک را نقاشی می‌کند، انــگار دارد توی صورتت داد می‌زند: «حق نداری برای من دلســوزی کنی! فقط می‌توانی به بدبختی‌ام بخندی!»

البته کســی به وضعیت او که همیشه بیمار اســت، نمی‌خندد. همین تازگی از یک عمل جراحی خلاص شده. انگشت پای چپش را بریده‌اند. هنوز موقع راه‌رفتن شــل می‌زند. چند روز پیش، دیه‌گو داشت سرش

غر می‌زد: «این انگشت اصلاً نیازی به بریدن نداشت، چرا جراحی‌ش کردی؟»

فریدا یکهو از کوره در رفت و سرش داد زد: «برای اینکه قانقاریا گرفته بود.»

بعد رو به من کرد و به خنده گفت: «می‌دونی من نقاشـی‌کردن رو از وقتی شروع کردم که به‌خاطر یه تصادف وحشتناک مجبور بودم مدت‌ها توی خونه بسـتری باشـم؟ برای همین قدر دردکشـیدن رو می‌دونم. دردکشیدن می‌تونه گاهی باعث خلاقیت بشه. تا الان بیشتر از بیست بار روی بدنم عمل جراحی انجام داده‌ن.»

یکهو از دهانم پرید: «احتمالاً بیشتر از این هم بشه.»

بی‌توجـه به حرفم ادامه داد: «درد با من به دنیا اومده. زخم و خون دو شـریک همیشـه‌ی زندگی‌م بوده‌ن.» رو کرد به دیه‌گو و داد زد:«حتی بیشتر از تو دیه‌گو ریورا! حتی بیشتر از پدر و مادرم!»

گاهـی فکر می‌کنم خـودش هـم از آن‌همه درد و رنجی که می‌کشـد و زخم‌هایـی که بر تنـش دارد، لذت می‌برد. لذتی که من از آن سـر درنمی‌آورم. اما فکر می‌کنم همین دردها و زخم‌ها از او همچین هنرمندی ساخته. شـاید برای همین زخم‌هایش را دوست دارد. اگر دوستشان نداشـت، آن‌همه در نقاشی‌هایش به آن‌ها گیر نمی‌داد. اما از یک چیز مطمئنم، فریدا می‌داند در این جهان یک زن نمی‌تواند خودش را آن‌طور که شایسته است نشان بدهد، مگر اینکه از رنج‌ها و سختی‌هایش بگوید و بـه چیزهایی بپردازد که فقط یک زن می‌تواند آن‌ها را نشـان بدهد. شاید برای همین نزدیک به یک‌سوم تابلوهایی که می‌کشد، از چهره‌ی

خودش اسـت. می‌گویـد: «من خودم را در این تابلوها کالبدشـکافی می‌کنم.»

ولـی راستی‌راسـتی فریدا، کالبدشـکافی حرفه‌ای اسـت. قلب را نه به‌دقتِ طراحی‌های داوینچی، اما با احسـاس واقعی یک قلب نقاشی می‌کند. طوری‌که فکر می‌کنی همین‌حالا قلبش را از سـینه‌اش بیرون کشیده‌اند و هنوز دارد می‌تپد.

با تمام دیوانه‌بازی‌هایی که این زن و شـوهر دارند خوش‌حالم که حالا مدتی است دارم در خانه‌شان زندگی می‌کنم. امیدوار بودم همان‌طور که پیکاسو قول داده بود دیه‌گو خودش با من نقاشی کار کند. اما اتفاق بهتری افتاد. هرچه به روزهای پایان اقامتم در مکزیک نزدیک می‌شوم، بیشتر دلم می‌گیرد که مجبورم آن‌ها را ترک کنم. دیروز که فریدا قیافه‌ام را دید و فهمید از چه چیزی این‌قدر حالم گرفته، گفت می‌خواهد کاری کند بلکه کمی خوش‌حال شوم. بعد هم این دستگاه ضبط را به من داد و گفـت هرچه دوسـت دارم روی آن ضبط کنم. من هم تصمیم گرفتم عجیب‌ترین خاطراتی را که از سفر جادویی‌ام با او دارم، ضبط کنم.

یک طرف صفحه تمام شـده بود و سوزن گرامافون همان‌طور داشت روی آن می‌چرخید. پریسا بلافاصله بلند شد و صفحه را از این‌رو به آن‌رو کرد. بعد هم سوزن گرام را روی آن گذاشت.

وقتی همراه بونوئل به مکزیکوسیتی رسیدیم، کسی برای استقبال از ما نیامده بود. البته تعجبی هم نکردیم. به‌خاطر اینکه خیلی از بنادرِ بین راه، درگیر رتق‌وفتق امور ناوگان جنگی بودند و همین موضوع باعث می‌شد توی هر بندری کلی وقت‌کُشی کنیم. سفرمان به‌قاعده‌ی دو برابرِ حالت

عـادی زمان برده بود. اما بین راه توانسـتیم در بندرهای زیادی پیاده شویم و خیلی جاها را ببینیم. گاهی به‌تنهایی و گاهی همراه بونوئل سری به خیابان‌ها و بلوارهایی می‌زدیم که حتی درست نمی‌دانستیم متعلق به کدام شهر از کدام کشور است. در عوض خوش‌حال بودیم که باز هم پایمان به زمین رسیده.

قرار بود اواخر بهار مکزیکوسیتی باشیم. اما وقتی به آنجا رسیدیم، تقریباً اواسـط تابستان بود و هوا تا بخواهی، گرم بود. گرمایی که جان می‌داد خودت را در آن رها کنی تا برشته شوی. بونوئل من را تا خانه‌ی دیه‌گو ریورا رسـاند. اما یک لحظه هم آنجا معطل نکرد. همان جلوی درِ خانه با من خداحافظی کرد و رفت. هیچ سـر درنمی‌آوردم چرا آن‌قدر اصرار داشـت آن دوروبر دیده نشـود. بعدها فهمیدم سـرِ موضوعی بین او و فریدا شـکراب اسـت. موضوع برمی‌گشت به سـه سال پیش که نمایشـگاهی از تابلوهای فریدا در پاریس برگزار شده بود. چیز بیشتری از آن موضوع یادم نیسـت. یادم اسـت وقتی ماجرای بونوئل را برای خـودش و دیه‌گو تعریف کـردم، زد زیر خنده و گفت: «لوییس بیخودی همه‌چی رو گنده می‌کنه. من حتی یادم نیست دیروز با کی دست‌به‌یقه شـده‌م، چه برسـه به اینکه یه زمانی با یه کسـی سر یه موضوعی که حتی یادم نیسـت چی بوده، دعوا کرده‌م. البته یادمه بدجور حقش رو گذاشـتم کف دسـتش و حسـابش رو رسـیدم.» مکثی کرد و دوباره خندیـد. گفت: «اگه جلومون رو نگرفته بـودن، حتماً کار به کتک‌کاری می‌کشـید. می‌دونی که من مشت‌زن قابلی هسـتم. وقتی توی کالج درس می‌خوندم، توی مسابقات بوکس شرکت می‌کردم.»

با تعجب گفتم: «مگه دخترها هم بوکس‌بازی می‌کنن؟!»

با غرور جواب داد: «من تنها دختری بودم که توی اون مسابقه‌ها شرکت می‌کرد. اوایل پسـرها با ملاحظه باهام مبارزه می‌کردن. فکر می‌کردن چون دخترم، نازک‌نارنجی‌ام. ولی چند تا مشت جانانه که خوابوندم توی دَک‌وپوزشـون، حساب کار دستشـون اومد. برای همین اون‌ها هم با همون شدت می‌زدنم.»

ـ نمی‌ترسیدین؟

بی‌خیال جواب داد: «نه. یه بار یکی‌شـون چنان مشـتی خوابوند توی صورتـم که فکم دررفت. نمی‌دونی تا چند روز چه دردی داشـتم. آب کـه می‌خوردم، انگار داشـتم شیشـه می‌جویدم. ولی کم‌کم تونسـتم پابه‌پای‌خودشون مشت بزنم.»

واکنش فریدا اصلاً شبیه بونوئل نبود. فکر کردم طفلک بونوئل زیادی از خشم فریدا می‌ترسد. برای همین با خنده به فریدا گفتم: «اگه با بونوئل بوکس‌بـازی کنی، حتمـاً ناک‌اوتت می‌کنه. می‌دونی کـه توی جوونی بوکسور بوده.»

فریدا خندید و بلند شد. همان‌طور که به‌سمت باغچه‌ی گوشه‌ی حیاط می‌رفت تا به کاکتوس‌های بلندش نگاهی بیندازد، گفت: «منتها قبلش باید جرئت کنه و بیاد خونه‌ی من.»

با فریدا تا همین اندازه می‌شـد جدی بود. فقط وقتی مسـائل برایش جدی‌تر می‌شـد که پای خیانت وسـط می‌آمد. حالا هـر جور خیانتی. چه کسـی پشت سـرش حرفی زده بود و به گوشـش می‌رسید، چه کسـی وعده‌ای داده بود و فراموشش شـده بود. یا مثلاً وقتی دیه‌گو

دســته‌گلی آب می‌داد، که همیشه هم آب می‌داد. فکر می‌کردند من هنــوز بچه‌ام و از چیزی ســر درنمی‌آورم. بچه بودم، امــا از خیلی چیزها سر درمی‌آوردم. آدم‌بزرگ‌ها همیشه درباره‌ی فهم و شعور کوچک‌ترها اشــتباه می‌کنند. حتی این زن و شوهر که راستی‌راستی بزرگ بودند. البته دیه‌گو هیکلش هم بزرگ بود. چاقالو بود و درست مثل غول چراغ جادو زشــت و ورقلمبیده به‌نظر می‌رسید. فریدا او را «توپولوی من» و گاهی فقط «توپولو» صدا می‌کرد. فرقی هم نمی‌کرد کجا بودند. چه در مهمانی شام رئیس‌جمهور، چه در بازار و کوچه و خیابان و چه وقتی توی خانه‌ی خودشان بودند.

وقتی به خانه‌ی آن‌ها رسیدم، فقط خودم بودم و یک دست لباس که تنم بود. و البته نامه‌ای که پیکاســو نوشته بود و داده بود دستم تا به‌عنوان معرفی‌نامه بدهم به آن‌ها. نامه خطاب به دیه‌گو ریورا بود. پیکاسو انتهای آن نوشته بود: «پسری که نامه را به تو می‌رساند، اسمش سامی است. از ایران برای یادگیری نقاشی به فرانسه آمده. مدتی هم کنار من مشق نقاشی دیده. به حرف‌های عجیب‌وغریبش کاری نداشته باشید. ممکن اســت یکهو بگوید آن زمان‌ها که در خانه‌ی داوینچی زندگی می‌کردم، یا وقتی با میکل‌آنژ سقف کلیسای سیستین را نقاشی می‌کردیم... حتی ممکن است کلی خاطره از سفرهایی که با ونگوگ داشته، برایتان بگوید. اما جدای از این تخیلاتش، بچه‌ی بی‌استعدادی نیست. تنها دلیلی که او را نزد شما می‌فرستم، جنگی است که درحال‌حاضر گریبان‌گیر قاره‌ی ما شده. آلمانی‌ها هم دائم مزاحمم می‌شوند. باری از شما تقاضا دارم در مدتی که در مکزیک زندگی می‌کند، او را تحت حمایت خود بگیرید.

البته یک تقاضای دیگر هم دارم. سامی عاشق نقاشی است. فقط هنوز نمی‌داند باید چه سبکی را دنبال کند. من هم وقتی جوان بودم، همین مشکل را داشتم. در واقع حالا هم همین مشکل را دارم. می‌خواهم تو و همســر زیبا و مهربانت به او کمک کنیــد و از هنر خود چیزهایی به او بیاموزید. می‌دانم تقاضای بزرگی اســت، اما همچنین می‌دانم لطف تو هم به اندازه‌ی شکمت بزرگ است و به او کمک می‌کنی.»

وقتی دیه‌گو نامه را خواند، با چشم‌های ورقلمبیده‌اش به من نگاه کرد. بعد رو کرد به فریدا که داشــت به میمونی که روی شــانه‌اش نشسته بــود، غذا می‌داد. فریدا میمون را از روی شــانه‌اش برداشــت و بلند شــد. نگاه مهربانش لحظه‌ای به من افتاد. فهمیدم این کســی است که می‌توانم روی کمکش حســاب کنم. خصوصاً که بدجوری من را یاد مادربزرگــم می‌انداخت. مثل مادربزرگ موهایــش را بافته بود و دور ســرش پیچانده بود. انگار مادربزرگم چهل ســال جوان‌تر شده باشد. فقط پوســتش تیره‌تر بود. بس‌که آفتاب مکزیکوســیتی داغ بود. وقتی می‌تابید مستقیم توی پوستت نشت می‌کرد.

فریــدا نامه را از دســت شــوهرش گرفــت و نگاهی بــه آن انداخت. دوباره رو کرد به من و لبخند مهربانی زد. گفت: «ونگوگ واقعاً به‌خاطر معشوقه‌ش گوشش رو برید؟»

دیه‌گــو ناباورانه نگاهــش کرد و پقی زد زیــر خنده: «فریــدااا! نکنه تو راستی‌راستی...»

فریدا دســت بالا برد و دیه‌گو بلافاصله ســکوت کرد. بی‌آنکه خودم را ببازم، گفتم: «نه. فقط یه دعوا بود. با گوگن. گوگن در کل آدم خوبی بود،

خاطره یا قلب

(۱۹۳۷ میلادی، رنگِ‌روغن روی فلز، ۲۸ در ۴۰ سانتی‌متر، مجموعه‌ی خصوصی در پاریس)

فریدا می‌گفت: «برخلاف تصور بقیه و با وجود اشک‌هایی که دارم می‌ریزم، این تابلو خاطره‌ی روزهای خوش زندگی‌مه. وقتی تازه از دیه‌گو جدا شده بودم. هیچ‌وقت به اندازه‌ی اون روزها خلاق و پر از ایده نبودم.»

دو فریدا

(۱۹۳۹ میلادی، رنگِ‌روغن روی بوم، ۱۷۳ در ۱۷۳/۵سانتی‌متر، موزه‌ی هنر مدرن مکزیکوسیتی)

هر بار می‌گفتم «این تابلو یه روزی شاهکار تو می‌شه فریدا!»، با تعجب و ناباوری نگاهم می‌کرد. شاید فکر می‌کرد خُل شده‌ام.

بعدها که خودش این قلب دوتکه‌را به تابلو اضافه کرد، شاید کمی متوجه منظورم شد.

«به عقیده‌ی یک کرم، عجیب است که انسان کتاب‌هایش را نمی‌خورد.»

بخشی از شعر «کرم‌های شب‌تاب»
رابیندرانات تاگور

هوپا، ناشر کتاب‌های خوردنی

نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کِرِم استفاده می‌کند، زیرا:
این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کنند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود.
این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است.
و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر

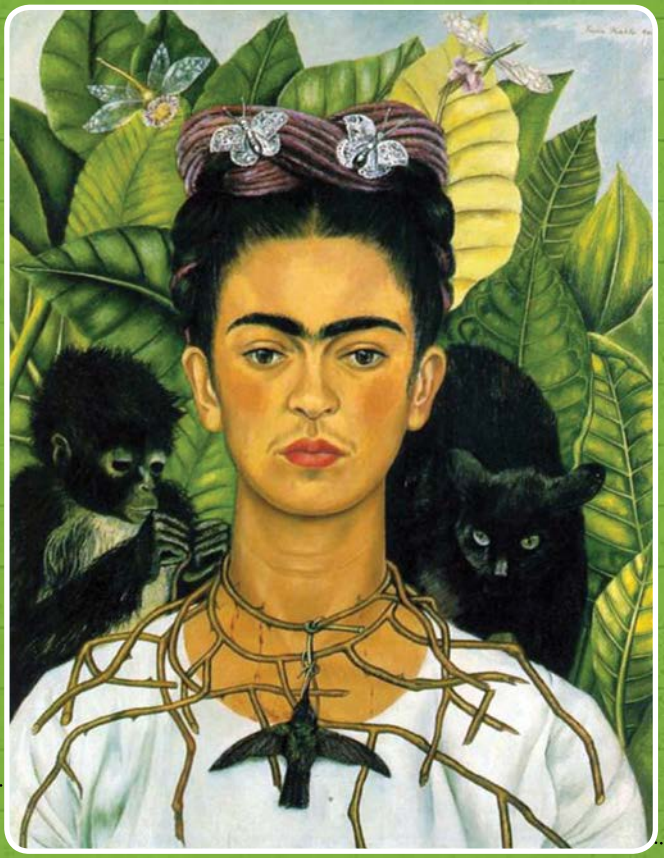

خودنگاره با گردن‌بند خار و مرغ مگس‌خوار

(۱۹۴۰ میلادی، رنگِ‌روغن روی بوم، ۴۹/۵ در ۶۳/۵ سانتی‌متر، دانشگاه تگزاس)

یک بار که درباره‌ی این نقاشی از او پرسیدم، گفت: «مرغ مگس‌خوار مرده‌ای که به گردن بندم آویزونه، خوشبختی از دست‌رفته‌ی منه.»

پرسیدم: «میمون اون پشت چه می‌کنه؟»

جواب داد: «میمون همون کسی نُه که دوستش دارم. برای همین گردن‌بند خارم رو مثل افسری دست گرفته و می‌کشه. هرچی بیشتر می‌کشه، زخمی‌ترم می‌کنه.»

خندیدم و گفتم: «اگه میمون ریه‌گو باشه، شما خود گربه سیاهه‌این.»

میز زخمی

(۱۹۴۰میلادی، رنگِ‌روغن روی بوم، ۱۲۲ در ۲۴۴ سانتی‌متر)

این تابلو گم شد و هنوز هم از آن خبری نیست. گاهی با خودم فکر می‌کنم تابلوهای گم شده چه سرگذشتی پیدا می‌کنند. خریدا می‌گفت آثار هنری گم نمی‌شن. دور از چشم ما به زندگی‌شون ادامه می‌دن.

ریشه‌ها

(۱۹۴۳ میلادی، رنگِ‌روغن روی فلز، کلکسیون خصوصی)

این تابلو رو سال ۲۰۰۶ توی نیویورک در یک حراجی فروختند. خریدار ناشناس ماند تا سرانجام بعد از تحقیق زیاد کشف کردم مادون اون رو خریده، ولی خواسته اسمش فاش نشه.

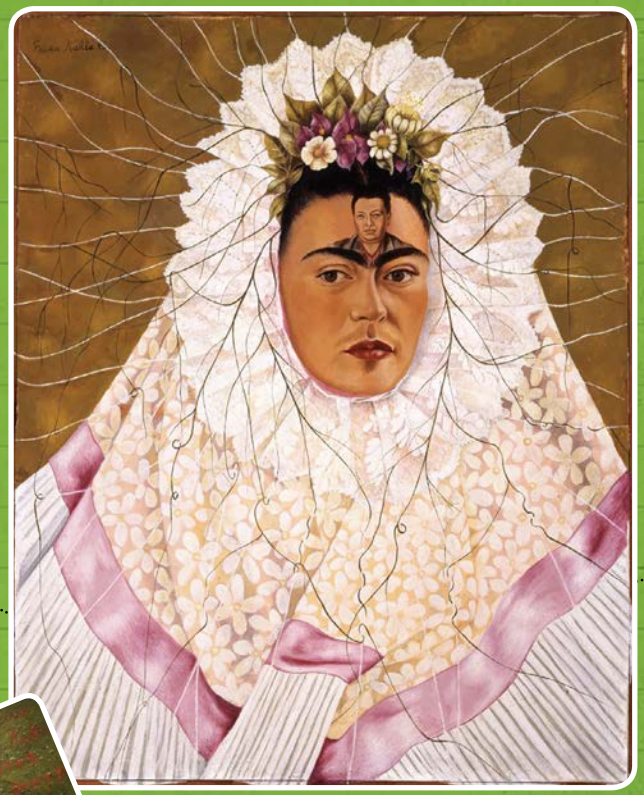

دیه‌گو در فکر من

(۱۹۴۰ تا ۱۹۴۳میلادی، رنگِ‌روغن روی بوم، ۶۱ در ۷۶ سانتی‌متر، کلکسیون خصوصی گلمن)

فریدا همیشه درباره‌ی دیه‌گو می‌گفت:
«دیه‌گو، مردِ چاقِ نقاشم که همیشه روی پیشانی‌ام مثل آفتاب می‌درخشد...»

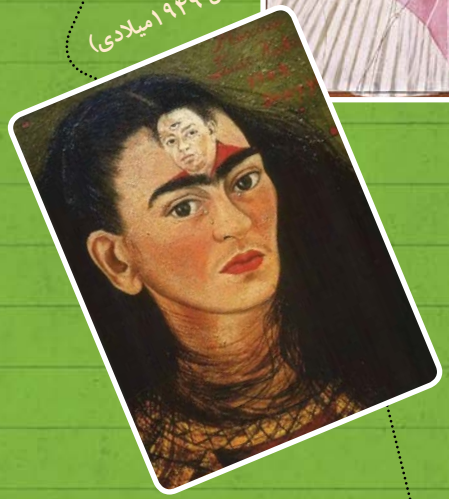

دیه‌گو و من
(سال ۱۹۴۹میلادی)

آن پسر خوش‌تیپ سمتِ چپ فریداست.

پرتره‌ی خانوادگی

(۱۹۴۹ تا ۱۹۵۰میلادی، رنگِ‌روغن روی فیبر، ۴۲ در ۵۹ سانتی‌متر)

دیه‌گو هیچ‌کاری هم که نمی‌کرد، لااقل منتقد خوبی برای کارهای فریدا بود.

فریدا در خانه

پ.ن ۱: بعضی عکس‌ها را آن روزهای آخری که خانه‌شان بودم، از آلبومش کش رفتم.

پ.ن ۲: خب دلم تنگ می‌شد.

پ.ن ۳: به عکس‌های بعدی هم دقت شود.

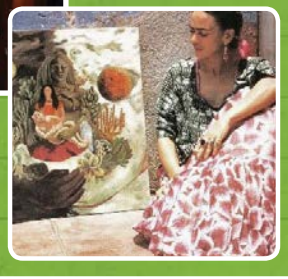

فریدا و تابلوهایش

عکس وسطی را خودم از او گرفتم

پرتره‌ی لوتر بربانک

(۱۹۳۱ میلادی، رنگِ‌روغن روی بوم، ۶۱ در ۸۵ سانتی‌متر، موزه‌ی لیدیو پاتینو)

هنوز هم فکر می‌کنم این یک آدم درختی است. اما فریدا همیشه به این حرفم می‌خندید و می‌گفت: «این پرتره‌ی لوتر بربانک، گیاه‌شناس آمریکایی.»

چه کسی بیشتر از یک گیاه‌شناس به آدم درختی‌ها ربط دارد؟

فریدا و دیه‌گو ریورا

(۱۹۳۱ میلادی، رنگِ‌روغن روی بوم، ۷۰ در ۱۰۰ سانتی‌متر، موزه‌ی هنر مدرن سان‌فرانسیسکو)

مادر فریدا گفته بود آن‌ها مثل فیل و فنجان هستند.

از اندازه‌ی کفش‌هایشان کاملاً معلوم است.

نقاشی دیواری از دیه‌گو ریورا

آن پسربچه که دست اسکلت را گرفته، خودِ دیه‌گوست. فریدا هم پشت سرش ایستاده. فریدا همیشه می‌گفت: «دیه‌گو بچه‌ی من است.»

رؤیای تختخواب

(۱۹۴۰ میلادی، رنگِ‌روغن روی بوم، ۷۴ در ۹۸/۵ سانتی‌متر، مجموعه‌ی نیویورک)

ممکنه عجیب به‌نظر برسه اما در مکزیک مرگ و زندگی به همدیگه گره خوردن. شاید برای همین فریدا می‌ترسید بعد از مرگ مجبور باشه دوباره به‌این دنیا برگرده.

عکسی که در خرانه از فریدا گرفته بودند. این یکی را البته خودش به من داد.